

٨٢
م

لوائح للجامي باللغة الفارسية، عبد الرحمن بن أحمد

- ٨٩٨ هـ . كتب في القرن الثاني عشر الهجري
تقديرا .

٦٩٩١
م
١

١٠ اق ٢١ س ٢٠ ر ١٥ سم

نسخة حسنة، ضمن مجموع (ق ١ - ١٠)، خطها نسخ
ممتاز دقيق .

الإعلام ٦٧: ٤ كشف الثمنون ١٥٧٠: ٢

١- الثمنون والفتاوى والأخلاق الإسلامية

أ- المؤلف ب- تاريخ النسخ

ج- رسالة لوائح

١٧٦١ / ٤

١٧٧١ / ٥



Kingdom of Saudi Arabia

King Saud University

Riyadh, 11451 P.O. Box 2454

NO. : الرقم :

مكتبة جامعة الملك سعود "قسم المخطوطات"
الرقم: ٦٩٩١
العنوان: مَجْمُوعَةُ يَسْتَقِلُّ عَلَيْهِ
المؤلف: النجاشي، عبد الرحمن بن محمد
تاريخ النسخ: الثاني عشر الهجري
اسم الناسخ: _____
عدد الأوراق: _____
ملاحظات: _____

١٤٠٠

مناجات

به انکه عقل کل که جامع مالک است جمیع مخلوقات اولی موجود است که حضرت صوب تجلی منبعی از غیب مطلق متوجه الیاد عالم کون است و او را قلم اعظم و نور محمدی نیز گویند و این هر سه لفظ در نفس حدیثیه ارادت است پس یکی جوهر است که او را اعدای انبوی وجود و در نفس منصف الوجود است عقل ذات و صفت خود عقلی گفته و در اصطلاح متوسط میان صوفی و علمانی باطنی ضم علوم معانی از مافوق و اما در کتب است قلم خوانند و طبیعت ظهور است بدان که مرآة عکس اشعه حایل و ملکات بنوری که از اسبند و مظهر انوار این مرتبه را که ان کامل است عقل مصور گویند و با اصطلاح دهر عقل موصوفی صغیری است از نقب که بنور زو و نور باشد و عبارت صاحب شریعت هم اشارت باین معنی می کند که العقل نور ۲. الحجب نیزق بی الطیف و الساجلی و این را سبب بیجا صفت عقل فریانی گویند و بزبان طائفة محققان علم که تفسیر عقل فریانی خوانند چنانچه علم احوال جامع را عقل قرانی و دیگر عقیدت که از آن عقل معادی خوانند و عقل قانع نیز گویند که باز دارد نفس را از ماضی و توهمین کند و او را برادای طاعت و این عقل را ثواب او نام صافی است دیگر عقیدت مشوب بجهل و از آن عقل معاشی خوانند

على من انتخب المشوى المولودى

قدس صوره المقدس العظمى

[illegible]

والتوجه الى الله تعالى في كل وقت
والتوجه الى الله تعالى في كل وقت
والتوجه الى الله تعالى في كل وقت

فهم على المرام
فوانس دایه
و با عتبار
اودم تفصیل
در جمیع
و در جمیع

Copyright © King's College London

123
 4

بسم الله الرحمن الرحيم

لا اله الا انت عظيم كبرياؤك وعلو شانك وفضل شانك وكرم شانك انت كائنات عالمك هذا
سپاس تو بر زبان می آید و سستی تو بر تویی مغریم هر چه در حق کائنات از جنش و شکست
همه بی عظمت و کبریا تو عالم است از دست و زبان ما چه آید که سپاس و ستایش ترا بنه
تو چنانی که تو خود گفته و گوهر شای توانست که خود گفته **رباعیه** ای که کمال کبریا تو بود
عالم بی از بزرگی عطای تو بود ما را چه همه و شای تو بود هم و شای تو سزای تو بود حالی که
زبان آور اما افصح علم مضمت انداخته و خود را در ادای شای تو عافیه شاخته هر گشته
زبان را چه امکان زبان کشای و هر آشفته را چه یارای سخن آرای بلکه اینجا اظهار و اعتراف
بخود تصور عین تصور است و با آن سرور دین و دینی درین معنی مکتوب حق ارض او در
رباعیه من گفتم اندر چه شام چه گفتم تا هری سلطنت باشد برسم در عافیه که اوست بدانم
این بس که رسد ز دور ما بنگریم **اللهم صل على محمد و آله و صحبه اجمعین** و علی اکبر
و اصحابه الفاروق بنی عبدالمطلب و سلم تسلیما کثیرا **ساجده** الی الی خلصنا عن الاستغاثه
بالملاهی و انا حقا ثقت الاشياء کما هی غشاوه غفلت از بعضی بصیرت مانندی و هر چه
را چنانکه هست با نهای نیستی را با در صورت هستی جلوه داده از نیستی بی حال هستی چه
منه این صورت خیالی را اینست جلال خود کن نه عدت حجاب و دوری و این نقیض و همی را
سعی دانی و بیایی کردن نه انت حیات و کوری و عزمی و مجوری ما هر از ماست ما را
با ما مکذرا ما را از راهایی که است کن و با خود آشنایی از زانی دار **رباعیه** یارب دل پاک و جان پاک
اه شب و کی شمس کا همده در راه خود اول زخم بخود کن نگاه بخود زخم بخود زخم ده
رباعیه یارب همه خلق این بدخ کن و ز جمله جهانیان مناسی کن روی دل من صفت کن از حق
در عشت خرم بلکه محبت و کبر کن **رباعیه** یارب یها نهم بخوان چه شود راهی هم بگوی عنان

تجلیات

بس که از کم مسلمان کردی یات که در کنی مسلمان چه شود **رباعیه** یارب زود و کون بی نیازم کرد
و زامن منق سنی از من کردان در راه طلب مجسم را زدم کردان زانکه نرسوی دست ما زدم کردان
تمت این رساله نسبت مسی بولایت در بیان معارف و معانی که بی الواح اسرار و احوال
عربان و اصحاب ذوق و وجدان لایع کشته عبارات لایع و اشارات لایع متوقع که در حق
مصدقی این بیان را در میان نه بینند و بی سباط اعراض و سباط اعراض نشینند چه در
درین گفت و گوی نصیبی جی منصب جی جانی نیست و هم غنی از شیوه سخن را نی **رباعیه**
من هیچم و کم ز هیچم هم بسیاری از هیچم و کم از هیچم نیاید کای هر کسی که از اسی و حقوت کیم را بنه
رباعیه در عالم فقر بی نشانی اولی در قصه عشق بی زبانی اولی را نکس که نه اهل ذوق است
کفایت زبان جانی اولی **رباعیه** ستم کی چند چو روشن خندان در حق حدیث علی سند
باشند من هیچ بدان معتمدان این بخند رسانند شاه همدان **لا اله الا الله** ما حبل الله بکم
فلین فی حبل حصی بی چون که تنی است هستی داده است جی ناک دل در درون تو نهاده است
تا در محبت او بکیر باقی و بکیر و از عین و من و بی و مستی نه اندک دل تصدیق کنی و هر
را در بی مقصدی او را **رباعیه** ای که بقبله و ماروست ترا بی منی چای حجاب شد بی سبب ترا
دل در بی این و آن نه سبب است ترا یات دل داری بس است که دوست **لا اله الا الله** تفرقه عبارت از است
که دل بواسطه تعلق به امور مفسده یا کنده سازی و محبت کند در هر عشاء هده و حد
بی داری جمعی کالیده اند که محبت در جمع اسباب است و در تفرقه اندک اند و تفرقه بین
دانست که جمع اسباب از اسباب تفرقه است دست از هم افشانند **رباعیه** ای در دل تو هر
مشکل شود اسوده تادله زهر چون تفرقه دست حاصل زهر دل یکی سپار و کسیر زهر **رباعیه**
مادام که در تفرقه و وسواسی در ندهد اهل جمع شای الناسی لا و اسد ناسی شش ناسی
زهر می نشانی **رباعیه** ای سالک ره سخن زهر با بکوی جز راه وصول رب را با بکوی
چون علت تفرقه است اسباب جهان محبت دل ز جمع اسباب مجوی **رباعیه** که کوشه نشینی شوی هر

بجی نزاری

کنند و گفته واقف نشی بعبثت بنیاید **رباعیه** رخ که چرخ غنی بایم سال بسال ما شا که بود می تو او هم زوال
دارم هر جا با هر کس در هر حال در دل ز تو اردو و در دیده خیال **لا** **عنه** هیچ که است داد نسبت مذکوره
عجب شموله اوقات و ازان واجب است همچنین از یاد کیفیت آن نسبت توفی ارمله نسبت اکران و الوان
و تبتی از خطه صمدان اهرم مطالب است و آن بجز بجهدی بلیغ و عبقی تمام در توفی خاطر و او هام تمام
کن در هر چند فواید مستفی و مساوی محقق می آن نسبت توفی می گوشتش می باید که تا خاطر مستفی و راست
سینه خیمه بیرون زند و نور ظهور هستی حقیق سبحانه بباطن می توان گفت توفی از توسع بند و از رفعت
اعتباری هاند نه شعور بخودت ماند و نه شعور بخدم شعور بخود بل سبب الاله الواحد الاحد **رباعیه**
بارب مددی کن ددی خود میهم از بدی هم وز بدی خود میهم در هستی خود می خود می کنی تا از خودی
و پیروی خود می هم **رباعیه** ای که فنا شوی و فقر ایی است فی کشف و یقینی می معرفت ولی دینی است
روت او میان همین خدا ماند خدا الفقیر اتم هو الله است **لا** **عنه** فنا عباد از است که بواسطه
استیلا ظهور هستی حقیق بباطن با سوا او شعور نماید و فانی نماید بآن بی شعوری هم شعور نماید و
پوشیده ماند که فانی نماید در فنا مند رحمت ربی که صاحب فنا را اکر بنای خود شعور باشد صاحب فنا
ناباشد بجهت آنکه صفت فنا و موقعتی آن از قبل با سوا حقیق اند سبحانه پس شعور با آن منافی باشد **رباعیه**
زینسان که فانی خنیشنی می خاهی از خنیشنی هستی جری کی گاهی تا باک می می ز خنیشنی اگاهی کردم
زنی از راه فنا گاهی **لا** **عنه** تو خداید بگانه کرد استیدن دست یعنی تخفیف و بجز با او از تعلق با سوا
حقیق سبحانه هم اندوی طلب و راحت و هم از جهت علم و معرفت یعنی طلب ارادت او از هر مطلق باشد
می داند منتظم کرد و در هر معلومات و معقولات از نظر بصیرت او می تنع شود از هر روی توفیق برده اند
و یعنی حقیق سبحانه اگاهی و شعورش نماید **رباعیه** تو خداید بجهت صوفی ای صاحب بینی تخفیف از توفیق
اوست یعنی رفی ز نیازات منادات طیرا کفتم بنو کفتم کفی منقطع طیر **لا** **عنه** مادام که آدمی بدام
و هوس گرفتار است دوام این نسبت از وی دشوار است اما چون آنگاه خدایت لطف در وی ظهور کند و
شفقت محسوسات و معقولات را از بطن وی دور اندازد التذاد بان غلبه کند بذاوت جبهانی و راحت

جمع

و حق تعالی
بفرموده است
و حق تعالی
بفرموده است

کلفت مجاهده از میان بجزید و لذت مشاهده در جانش اوید خاطر از رحمت اعتبار برید از
و زبان هاش بیدنی می نمی تم آغاز در **رباعیه** کای ببل جان سست زباید تم ای می غم نسبت زیاد تو
لذات جبهانی هم در با گفتند ذوقی که دهد دست زیاد تو **لا** **عنه** چون طالب صافه سست
نسبت جذب را که است لذت است باید کرد حقیق سبحانه در خود باز نیاید که تمامی می ای
تم سست و تنوع است ان کار و از هر چه منافی است خود را باز دارد و چنان و اند که اگر فی المشا
عمر با و دانی را صوفیانه نسبت کند هیچ نگردد باشد و حقیق ان کاسی بخیل یا آورده **رباعیه**
بی عود دلم تواحت بکرم عشق زان رضای نامی هم عشق حقا که بهد ها نیاید
از عده حقا که ای کیده عشق **لا** **عنه** حقیق سبحانه جن هستی نسبت و هستی او را
الخطا و سستی می مقدس است از سستی سبب و تقی و می است از صفت تقد و
نکته از هر نشانای نشان نه در علم بحد نه در علم هر چند ها و چو با از وسیدا و او بی چند
و چون هر چینی ها با و بدلت و او از احاطه ادراک بیرون چشم در مشاهده حال با و خبر و
دیده سی بی بلا حفظ کمال او **رباعیه** یاسن لواء گفت بال وح سحت هم توفی و هم تحت نه توفی
و نه تحت دانت تو هم جن وجود نام بوجود دانت تو وجود ساخت و هستی تحت **رباعیه** سستی
بارد بخواه ای دل تاغ شوی بک ماه اگاه ای دل اصل هر یک از آن بی رکنست من احسن صفت
من اسرای دل **لا** **عنه** نظر وجود را گاه معنی تحققت و حقیق که معانی مصدر رتبه و منزهات اعتباریه
اطلاق می کنند و بدان اعتبار از قبل معقولات تا سبب است که در باب وی امی نسبت در خارج ملک
ماهیات را عارض می شود در عقل جبهانی محققان حکما و مسکله بحتی که اند دگاه نظر جبه
می گویند و حقیق می خنیشند که وی بذاوت خود است و هستی باقی موجود توفی و فی المعنیه غیر از
وی موجودی نسبت در خارج و باقی موجود عارض وی اند و نام وی جبهانی ذوق کمالی عاری
و عطای اهل یقین حقیق بان گاهی می دهد و اطلاق این اسم بجنس حقیق سبحانه و معانی معنی
تا نسبت نه معنی اول **رباعیه** هستی تو بقیاس عقل اصحاب شود جز عارض اعیان حقائق نموده لکن

حفا ص

بکاشنا در باب ششم اعیان هر عارضند و معروض وجود **لا محاله** صفات عینی اند من حیث
 مابین العقول و عینی دانند من حیث الحقیق و الحقیق مثلاً عالم ذات است باعتبار علم و قادر است باعتبار
 قدرت و من حیث اعتبار ارادت و شاک نیست که اینها چنانکه بحسب مفهوم بالکلیه که متغایرند من حیث
 عینی متغایرند اما بحسب تحقق و هستی عینی دانند بران سببی که اینجا وجودات مستقده نیستند **لا محاله**
 و احد و اسماء صفات نسبت و اعتبارات و **رایجیه** ای در هر شان دانند تو باله از هر شئی **لا محاله**
 تو کفایت توان گفت **رایجیه** از روی تغافل هر عینی اند صفات با ذات تو از روی تحقق هر عینی
لا محاله دانند من حیث هی از هر اسماء و صفات من است و از جمیع نسبت و اضافات مابین انصاف و ابواب
 امور باعتبار توجیه اوست بحال ظهور در یکی اول که خود را ی خود یکی خود نسبت علم و نور و وجود
 و شهود محقق گشت و نسبت علم متقنی عالمیت و معلومیت شد و نور مستلزم ظاهریت و مظنیت
 و وجود و شهود مستلزم واحدیت و موجودیت و شاهدیت و شهودیت و همچنین ظهور که لازم
 نداشت مسبقیت به بطور و بطور را تقدم ذاتی و اولیت است نسبت با ظهور پس اسم اول و حق
 و ظاهری و باطن متقنی شد و همچنین در یکی ثانی و ثالث الی ثانی است نسبت و اضافات متقنا
 می شود و هر چند تضاد نسبت و اسمای او بیش از ظهور او بلکه خدای او بیش از منبجاست **لا محاله**
 مظاهر نور و ظنی با ستارستون خدای او باعتبار بصیرت و اطلاع ذات و ظهور باعتبار مظاهر
 نفیات **رایجیه** بالکل رخ خویش گفتم ای متحدان هر خطه پیش چشم چه عشو دهان **لا محاله**
 که من عکس خوان **رایجیه** در پی ده عیان با سم و بی ده همان **رایجیه** و خسار نوی نماید دیدن توان **لا محاله**
 دیدار نوی مجانب دیدن توان **رایجیه** مادام که در کمال استیلا بود **رایجیه** سی چشمه افتاد دیدن توان **رایجیه**
 حق رستند چه بی ملک زلف داشت نور **رایجیه** در دیده او چرخ شود دیده زد دور **رایجیه** و اند که زی ده ای ظهور
 مانظر بیدین عینی **رایجیه** لغوی اول و حدیثیت صفت و طبیعت محض ششده است جمیع مابین
 چه مابین تجرد از جمیع صفات و اعتبارات و چه مابین انصاف همه و با اعتبار تجرد از جمیع اعتبارات
 تا عانی که از مابین این تجرد نیستی است احدیت است و مملو است بطور اولیت و ازلی و با اعتبار انصاف

حسب

او جمیع صفات و اعتبارات منتهی و احدیت بعضی از آن متبیل اند که انصاف دانند تا با اعتبار منتهی
 حیات مشروط باشد تحقق و وجود و بعضی حقیقت کونیته چون حانیت و ازلیت و عینی ها خواه
 نباشد چون حیات و علم و ارادت و عینی ها و اینها اسماء و صفات الهیه و ربوبیت اند و صورت منتهی
 دانند منتهی مبداء الصفات حقائق الهیه است و منتهی ظاهر و منتهی با هر چه بود و وجود
 نیست و بعضی از آن منتهی که انصاف دانند با اعتبار منتهی کونیته است چون تصور و خواص و نوبت
 که عینیات اعیان خارجی اند از یکدیگر و صور معلومیت دانند منتهی مبداء الصفات حقائق کونیته است
 و منتهی ظاهر و وجود با حکام و آثار آنها موجب بخت و وجود نیست و بعضی از این حقائق کونیته را عینیان
 الوجود مابین احدیت جمیع شئون و ظهورات و احکامها به استعداد ظهور جمیع اسمای الهی هستند
 الوجود الدانی علی اختلاف مراتب الظهور شده و صفات و عالیته و معلومیت و چون کمال از انسانی از ان
 و اولیا و بعضی را استعداد ظهور بعضی است دون بعضی علی اختلاف المذکور چون ساعی بود و حقیقت
 دانند با احدیت جمیع شئون الالهیه و الکوئیه از اول و ابتدا در جمیع این حقائق که تاصیل منتهی واحدیت
 اند ساریت و متعلی چه در عالم ارواح و چه در عالم مثال و چه در عالم حقیق و شهادت چه در
 وجه در اخیت و مقصود از این هر محقق و ظهور کمال اسمائی است که کمال حلقه استعداد است کمال
 یعنی ظهور او بحسب این اعتبارات و کمال استعداد یعنی ظهور و شهود او من خود را بحسب همین اعتبارات
 و این ظهور و شهود است عینی عینی چون ظهور و شهود مجرد در منقل بخلاف کمال است منتهی خود را
 در منتهی خود از برای شش خود بی اعتبار عینی و عینی و این ظهور است علی عینی چون ظهور منقل در منقل در
 مجمل و غنای مطلق لازم کمال ذاتیت و معنی غنای مطلق است که شئون و احوال و اعتبارات دانند حکامها
 و لوازمها علی وجه کلی جلی که در حلقه مراتب حقائق الهی و کونیته می نماید من دانند را فی ظهورها و اندراج الکلیه
 و حدیثات هدی و ثابت باشد جمیع صورها و احکامها کمالی و مثبت و شاهدی الی الی و این حقیقت
 از وجود جمیع موجودات مستغرق است کمال سبحانده ان الله فی من العالمین **رایجیه** دامن غنای عیش با ابد
 زالدکی نیازا مشتی مالک **رایجیه** چون جلوه کون و نظاره که جلوه خود است **رایجیه** که با تو در دنیا باشیم چه باله **رایجیه**

الاسماء و

بالت

هر شانه و صفت که هستی حق دارد. در خود هر معلوم و محقق دارد. در حق متعالی محتاج بخوبی
از دیدن آن غنای مطلق دارد. **رابعه** واجب زو جود پاک و بدستغنی است. واحد زبانت عدد
ستغنی است. در خود هر را جو جودان می بیند. از دیدن شان برون ز خود مستغنی است **لا حقه**
چون نقیسات و تشخصات افراد انواع مستند به تحت الحیل را رفع کنی افراد هر نوعی در وی جمع شوند
و چون می آید آن نوع را که مضمون و خواص اند رفع کنی هر در حقیقت حیوان جمع شوند و چون می آید
حیوان را آنچه با او در تحت جسم نامی مندرج است رفع کنی هر در جسم نامی جمع شوند و چون می آید
جسم نامی را آنچه با او مندرج است تحت الجسم رفع کنی هر در حقیقت جسم جمع شوند و چون می آید جسم
را آنچه با او مندرج است تحت الجوهر اعمی العقول و النفوس رفع کنی هر در حقیقت جوهر جمع شوند و چون می آید
الاستیاز جوهر و عنی را رفع کنی هر در تحت مکانی جمع شوند و چون مابداست ز مکان و و را رفع کنی هر در
در موجود مطلق جمع شوند که معنی حقیقت و بی ذات خود موجود است نه بوجودی را که بی ذات
خود و وجود صفت ظاهر است و امکان صوت باطن و اعنی الاعمال الثابتة الحاصلة بتجلیه علی سبب متباینه
و این می آید خواه مضمون و خواص و نقیسات و تشخصات هر شیء است آنکه مندرج و مندرج بود
در وحدت ذات اولاد در مرتبه علم بصورت اعیان ثابت می آیند و ثابت در مرتبه عبثی بواسطه تلبس اقسام و آثار
ایشان ظاهر می شود که محلی و آینه است مابطن خود را صورت اعیان خارج که رفتند پس نیست در خارج الوجودی
و احد که بواسطه تلبس بشیء و صفات سنگینی معقد می نماید نسبت با آن که در صنف مراتب مجوس اند
و بهر حال و آثار آن متبدل **رابعه** مجموع کون و اکبریم با کون سرف. که هم شخص و کون بعد و وقت. حتی که کون
و ندیدیم درو. چی ذات حق و شیء ذات حق **رابعه** تا چند حدیث جسم و ابعاد و جهات
تا کی سخن حدیث و حیوان و نبات. تا ذات منظر بود محقق نه ذوات. این کلمات و معنی نشو و نشسته
لا حقه می آید با اندراج کنی است و کون در وحدت ذات شان اندراج می آید و در کل با اندراج منظر و ذرات
ملک می آید اندراج اوصاف و لوازم است در موهبت و ملزوم چی اندراج بصفت و ثبوت و رتبت و جنسیت
الی الهای که در ذات واحد عددی زیرا که این نسبت در وی مندرج اند و اصل ظهورند از اندام که

تکلیف ظهور در مراتب جزئیات و ثبوت و لوازم و حسی و شهود و انبیا معلوم می شود که احاطه حق سبحانه و تعالی
بجمع موجودات چون احاطه ملزوم است بلوازم نه همچون احاطه کل بی نظیر و عظمی و تعالی الله اعلم بالصواب
رابعه در ذات حق اندراج شان معلوم است. حالت شان چون صفت است و ذات حق موصوف است
این قاعده یاد دار که آنجا که خداست. فی حق و غیر حق طرف و نه مظهر و ذات است **لا حقه** ظهور صفای شیء
و اعتبار ذات بسبب تلبس نظام وجود و عدم آن موجب تعین حقیقت وجود و صفات حقیقت و نسبت
ملک مبتنی بر تبدل نسبت و اصافات است و آن مستغنی تعینی در ذات نه اگر غیر از این زید و حنی دور بسیار
نشیند نسبت زید با او مختلف شود و ذاتش با صفات حقیقت همچنان می ماند و همچنین حقیقت وجود
بواسطه تلبس با موصوفی زایدی که آنجا که وجهت ظهور در نظام حسیه بوضان می آید و نورانی می شود
بی باک و بی سبب تا به هیچ تعینی بر سلطنت نوریت او راه نیابد نه از شک و یو که و نه از کل و رنگ و نه از ظاهر و نه از
شک **رابعه** چی که نور زینع خود حیان آید. بی باک و بی سبب که تا به شاید. فی نور وی از هیچ پدید آید
فی باکی او از هیچ باک آید **لا حقه** مطلق بی متبدل باشد و متبدل بی مطلق صورت نمیداند اما متبدل
محتاج مطلق و مطلق مستغنی از متبدل پس استقام از نظر حق است و احتیاج از یک طرف چنانکه میان حرکت
بد و حرکت محتاج که در بدست **رابعه** ای در حق تدبیر توکلی احاطی. عالم توبیخ و توفیق بدیانی. ما تو تو هم
حد اینیم اما هست. ما را تو محتاج و تو با ما بی. و اینها مطلق مستلزم مقتضیات از مقتضیات علی سبیل السببیه
نه مستلزم مقتضای محض و چی که مطلق را بدلی نیست بلکه احتیاج هر مقتضیات است **رابعه**
توبیخ و سبب و علی توان یافت. بی واسطه فضل الله توان یافت. بی هر که بود توان کنی بدلی. توبی بدلی
تا بدلی توان یافت **رابعه** ای ذات رفیع توبیخ جوهر غرضی. فضل و کرم نیست معلوم غرض. هر که باشد
تو عوض باشی از او. وانی که تو با منی توکلی نیست عوض **لا حقه** استغنی مطلق از متبدل اعتبار داشت و لذت
طهور اسمای الوهیت و تحقیق نسب و رتبت بی متبدل از محال است **رابعه** ای باعث شوق و طلب غنی
رفع طلب نیست مطلق بی. که آینه محبت من بود ظاهر نشود حال محبوبی. بلکه محب حسیست و هم محبوب
او هم طالب حسیست و هم مطلوب او مطلوب و محبوب و تمام جمع واحدیت و طالب و محب است در مرتبه تفضیل

و گفت **بابه** ای عینی را سببی نمی بینی نه خالی از سبب می بینی نه دیدم هر طالبان و مطلوبان را
 آن جمله تو که در میان عینی نه **لا** حقیقت هر شیئی عینی وجود است در حقیقت علم باعتبار شائی که آن شیئی
 با خود وجود معینی به آن نشان در همان حقیقت و اشیا موجوده عبارت از تعینات وجود باعتبار انضیاع ظاهر
 وجود بر آثار و احکام حقیقت ایشان با خود وجود معینی همین اعتبار است به حیثی که حقیقت همیشه در باطن خود
 پنهان باشد و احکام و آثار ایشان در ظاهر وجود پدید آید که زوال صور کلیه را باطن خود محالست و الا جهل لازم آید که
 عن ذلک علی کماله **بابه** ما بهم وجود و اعتبار وجود در دیده طاعت عدم مستوریم ظاهر شده عکس نیست وجود
 پس هر شیئی بحسب حقیقت و وجود با وجود معینی است و صفت باعتبار بهر منم اگر چه عینی و صفت باعتبار وجود عینی
 اوست و تفاوت بحسب منم و اتحاد بحسب وجود موجب صحت عمل **بابه** همسایه و هم نشین و همی که اوست
 در دلت کدا و اطلست شد هر اوست در انجمنی فرقه و نهان خانه جمیع با همه اوست ثم با همه اوست **لا**
 حقیقت وجود اگر چه جمیع موجودات ذراتی خارجی متولد و محلولی شود اما او را مراتب متفاوت است بعضی با بعضی
 و در هر مرتبه او را اسامی و صفات و نسب و اعتبارات مخصوصه است که در سایر مراتب نیست چنانچه مرتبه الهیست
 و ربوبیت و مرتبه عبودیت و خلقت پس اطلاق اسامی مرتبه الهیه مثلا چون اسد و وحشی و غیره برای مراتب کثره
 عینی کفر و محض زندقه باشد و همچنین اطلاق اسامی مخصوصه برای مراتب کثره برای مراتب الهیه عینیت ضلاله و نهان
 خذلان باشد **بابه** ای بده گمان که صاحب حقیقتی و اندر صفت صدق و بیانی صدق هر مرتبه از وجودی که در
 کفایت مراتب کثرتی زندقه **لا** موجود حقیقی یکی پیش نیست و آن عینی وجود حقیقت و هستی مطلق است اما
 او را مراتب بسیار است اول مرتبه لا عینی و عدم انحصار است و اطلاق از هر تدریج و اعتبار و در این حقیقت مرتبه
 از اصانت تعویذ و صفات و متدین از دلالت الی ط و لغایت نه نقل را در حال اوزان عبارت و نه عمل را کمال
 او امکان اشاعت هم را باین کشف از ادراک حقیقتش در جمیع اصحاب علم از استماع مرتبش در انضیاع عینیت
 نشان از وی بی نشان نیست و نهایت عیان وی حیثی **بابه** ای در توبیها و عبارتها همه هیچ پندار توبیها و کلمات
 همه هیچ از ادانت تو مطلق نشان توان داد کلماتی که تویی بودن نشانها همه هیچ **بابه** هر چه که جان خازن مالک
 کی در حرم قدس تماشاه بود دست هر اهل کشف و ارباب شهرد از ادانت او را تو کو ماه بود **بابه** این عشق

با عینی عارض می شود و با عینی
 صفت متعینی است

جز لا یتواک ما حاشا که شود بمقتل یاد که ما خوشی که زلف او دم صبح تویی ما را می هاند ز طلام سگ ما را و انصاف تویی
 تا به تعینی اوست بقینی جامع ی جمیع تعینات فعلیه و جی تبه التبه را و جمیع تعینات انفعالیه کلماتی که تویی را و انصاف تویی
 سما است به تعینی اول زبانی که اول تعینات حقیقت وجود اوست و فوق او می تبه لا تویی است لا عینی می تبه تا تبه احدیت
 جمیع تعینات فعلیه و جی است و این مرتبه تا تبه الوهیت است مرتبه را بعد تفصیل مرتبه الوهیت است و آن مرتبه
 اسما و حقیقت است است و اعتبار این دو مرتبه از حیثیت ظاهر وجود است که وجوب و صفت حاصل است و مرتبه
 خامسه احدیت جمیع تعینات انفعالیه است که از نشان ایشان است تأنی و انفعال و این دو مرتبه کی تبه اطلان است
 مرتبه سادسه تفصیل می تبه که نیز است که مرتبه علم است و عرض این دو مرتبه با اعتبار ظاهر علم است که علم که اطلان توانم
 اوست و آن عینی اوست بخود بصورت حقیقت و اعیان ممکنه پس بی الحقیقه وجودی پیش نیست که در جمیع مراتب حقیقت
 مرتبه در آن سارست و وی در مرتبه مراتب و حقیقت عینی این مراتب و حقیقت است چنانکه این مراتب و حقیقت
 در وی عینی وی بودند حقیقت گمان اسد و لم کنی بعد **بابه** هستی که ظهور می کند در هر شیئی خواهی که بی خار
 با هر وی روی می خوابد را باین که چه سان می وی بود اندوی وی در می **بابه** بر لوح علم لوح نور
 لا شخ لید و کسین شیخ جمیع عالم جی که آدم نیست حق استی جدا از عالم زبانی عالم در حقیقت
 و حق جی عالم نیست **لا** حقیقه الحقیقت که ذات الهیه تعالی سانه حقیقت هر اشیا است و او فی حد
 واحد نیست که عدد را با و راه نیست اما باعتبار تخلیات ممکنه و بعد تعینات مقدوره در مراتب تارة
 حقیقت جوهری سقعه است و آن حقیقت می صیغه تا بعد پس ذاتی واحد بواسطه صفات متعدد جواهر
 و اعراض ممکنه می نماید و من حیث الحقیقه یکی است که اصلا مقدور ممکن نیست **بابه** ای بهر حقیقتی
 و آن نازده خط پندار دوی دلیل بعد دست و سخط در جمله کائنات بی سهو و غلط را به عینی حقیقت
 و آن ذات فقط این عینی واحد از حیثیت جحد و اطلاق از تعینات و تعینات مذکور حقیقت و از حیثیت
 بعد و ممکنه کی که بواسطه تلبیس اوست تعینات می نماید حقیقت و عالم پس عالم ظاهر حقیقت و حقیقت باطن عالم و عالم
 پس از ظهور عینی حقیقت بود و حق بعد از ظهور عینی عالم ممکنه بی الحقیقه را به حقیقت و طهر و بطول اولیت و
 اخیری از نسب و اعتبارات او هی اوله و الاخری و الظاهر و الباطن **بابه** می شکل بان ده زن عقاوت حقیقت

Copyrighted material

لا ملکه عیان در هر امانت هست چینی که بود روزی بتیجید جهان واسه که همان بوجه اطلاق هست **رابعه**
 چون حق بنا صید و شئون کثرت عیا سبب چشند این عالم بی سود و زیان که از دوند عالم و عالمان بارش
 احوال حق اید عیان **لا** شیخ رحمانه در حق شعیبی می نماید که عالم عبارتست از اعلیٰ حق محقق در عینی
 واحد که حقیقت هستی است و آن مستبد که متحد می کرد مع الانفاس والادوات و در هرانی عالمی معین بود
 و مثل آن بوجود می آید و اکثر اهل عالم این معنی عاقل اند که کمال اسبقی سبب آن بل هم نمی بیند حلقه جدید
 و از ارباب نظر کسی می بین مطلع نشده است مگر شاعر در بعضی اجرای عالم که اعراضی است حقیقت عالمی
 لایق زانین و مگر چنانکه می روند بسبب مستطایه در هر اجرای عالم چه جواهر و چه اعراض و هر یک از این بیایه
 می و جوی حفاظ کرده اند اما اشاعی سبب آنکه اثبات جواهر معده کرده اند و رای حقیقت وجود و اعراض
 مستبد محیده و اما بنای تم داشته و ندانسته اند که عالم بجمع اجزای نیست مگر اعراضی متحد شده است به مع
 الانفاس که در عینی واحد جمع شده اند در هرانی این عینی را نمی شنند و اشکالها بی تلبیس می کرد پس نظر
 بواسطه تعاقبات اشکال در عین می افتد و می پندارند که امر نیست واحد مستقیم کاینکه الاشاعی فی مقابل
 الاشکال علی محل الرض من عینی خلق ان من الرض مائل للتحقق الاول فیخلق ان ظل انما واحد مستقیم **رابعه**
 بحسبیت نه گاه شده نه انی آئیده امواج بی و رونده و آئیده عالم چه عبارت از همین امواجست بنود و
 زمان ملکه دوان پائیده **رابعه** عالم که بود از رزعت عانی که جاری بطورهای طاری و اندر هر
 طورهای نه جاری سببیت حقیقت الحقائق ساری اما خطای سوسطایه نیست که مع قولم با
 فی العالم با سوسه متنبه نشده اند با ملکه رای حقیقت است که تلبیس می شود بصور و اعراضی عالم و موجود است
 متعینه متحد می نماید و ظهور نیست او را در مقابل کونی جز بر این صورت و اعراضی حقیقت وجود نیست اما نه ارا
 در خارج بدون او **رابعه** سوسطای که از حق بیخبر است که بد عالم خیالی اندر که درست اری عالم همه
 خیال است ولی بی سست در حقیقتی جلوه می کند اما ارباب کشف و شهود می بیند که حقیقت حقا
 سبب آنکه و معانی در هر نفسی محلی است بجای دیگر و در محلی او اصل مگر است یعنی در دوان برای تلبیس و
 این شان محلی میگردد ملکه در هر نفسی معینی دیگر ظاهر می شود و در هرانی نشانی دیگر محلی می کند **رابعه**

هستی که عیان نیست دوان در شانی در شان دیگر جلوه کند هرانی این نکته بجز کلامی هوشی شان که آید
 از کلام حق بی هوشی و سودی نیست که حقیقت حق را سبب آنکه استای متلمه است بعضی لطیفه و بعضی
 قوی و همه دانا می کارند و تلبیس می نمایند برای حقیقتی از حق تعالی که بواسطه خصوصیات
 و ارتعاض سوانع مستند وجود که در حق رحمانه او را در یابد و بی وی ماضی وجود کند و ظاهر وجود بر سطره
 تلبیس آثار و احکام ان صفتیت معینی که دو سببیتی خاص می شود بحسب تعینی بعد از آن سبب تله احد
 صفتی که متقنی اصطلاحات و آثار کثرت صورت است از آن تعینی مستخرج از دهران اسنادی است تعینی
 رحمت رحمانه تعینی دیگر خاص که مائل تعینی سببیت است معینی که در دوان ثانی تعینی احدی متعینی که دو سببیتی
 دیگر به حمت رحمانه حاصل و هکذا الی ماشاء الله پس در هیچ دوان برای تعینی محلی واقع نشود و در هرانی
 بعد از رود و دیگر اشکال بوجود آید اما محبوب محبت تعاقبات اشکال و تلبیس می نماید که وجود عالم بی
 هاست و در از متقنی الی بی سبب **رابعه** سبب آنکه از هر چه جداوند و دود مستخرج فضل و کم و
 رحمت وجود در هر نفسی بی جهانی عدم دارد که می چوان همانم بوجود **رابعه** انواع عطا که چه خدای
 هر اسم عطیه جدا می بخشد در هرانی حقیقت عالمی را که اسم فانی بخشد **لا** دلیل بر آنکه عالم
 مجموع اعراض محقق در عینی واحد که حقیقت وجودی است است که هر چند حقائق موجود است را می بیند
 می کنند در حدود عینی از اعراض عینی ظاهر می شود مثلا وقتی که گویند انسان حیوان ماطفست و حیوان
 حیوانی حساس متحرک بالاراده و جسم جوهرا بل می ایجاد نشود و جوهی وجودی است لانی موضوع و موجد
 ذاتیت که مآورا محقق و حصول پائیده درین حدود هر چه ندکوری شود بعد از تلبیس اعراضی است
 الا ان ذات بهم و درین مذهب است ملحوظ است زی که معنی لطف ذات له لطف است و معنی نامی ذات
 له لطف و هکذا فی الباقی و این ذات بهم عینی وجود حق است و هستی حقیقی است قائم است بذات
 خود و مقام است می این اعراض را و آنکه او را با تلبیس می گویند که امثال این مذهب است و لطف نیست ملکه
 لوازم فضیلت که با آن از فضل تلبیس می کنند بواسطه عدم قدرت بر تعین از حقائق فضیلتی که در هر
 شوند از ماعدای خود یعنی او را لوازمی که از اینها اخفی باشند معده است و کلام نیست اسمی

بخشد
 کی با م

هر شئ موجود عین وجود پس شئ مقتضای عینیت است ای دل **لاشع** شیخ صدر الدین قونوی تدبیر
 در کتب مخصوص می نماید که علم با نیستی موجود را با آن معنی که هر حقیقت از حقیقت را که وجود هست علم
 و تفاوت علم بحسب تفاوت حقیقت است در قول وجود کمال و نقصان پس آنچه با نیستی موجود را علی
 الوجه الاکم الکمال نیست علم را علی هذا الوجه و الخیر نیستی موجود را علی الوجه الاکثر متصف است علم
 علی ذلك الوجه و علی اینها نیست و معلومیت احکام وجودی کمال است در هر حقیقت که احکام وجودی غایتی
 انجا وجود و علم کاملی در هر حقیقت که احکام امکان غایتی وجود و علم ناقص و غایب که خصوصیت حکم با نیستی
 علم وجود را که در کلام شیخ واقع شده است پس سبیل تمیز است و آنچه کمال است تا بعد از وجود را چون حیاض
 قدرت و اراده و غیرها همینهاست و کمال بعضی تدبیر الله می دهد هیچ کدی از وجود آن متصف علم عاقل
 نیست اما علم وجود و وجود است یکی آنکه بحسب عین علم می گویند و یکی آنکه بحسب عین علم می گویند و هر دو
 شتم پیش از باب حقیقت از قول علم است زیرا که ایشان مشاهده می کنند سرایت علم ذاتی حقیقت سبحانه و تعالی
 موجود است و از قبیل شتم غایبی است که بحسب عین او را علم می دانند اما می بینیم او را که نمی میکند میان سبب و
 و نیستی از سبب و معلول می کند و بجانب نیستی می آید و همچنین در داخل جسم متخلخل سوز می کند و ظاهر
 جسم شکافت را نمی میکند و می گذرد از عین ملک پس خاصیت علم است چنانکه و عین مقتضای غایت با وجود عدم
 مخالفت با آن اما در این می بینیم در صورت طبیعت ظاهر شده است و علی هذا القیاس می آید از علم فی ما
 الموجود است پس سبب جمیع الکمال است التامه للوجود فی الوجود **و باعیه** هستی یعنی که در وجودها دارد
 در هر اعیان جهان هر صفت از عین که بود با آنکه بر قدر متوال عین کثرت عیان **لاشع** هیچ آنکه حقیقت
 هستی از حقیقت صفت اطلاع خود شمس است در تمام جمیع موجودات یعنی که در آن خود عین آن که دو است چنانکه
 آن خود حدودی عینی می بودند همچنین صفت کماله او کلیتها و اطلاتها در جمیع مشهودات آساری اند عیان که در عین
 ایشان عین صفات ایشانند چنانکه صفت ایشان در عین کماله بودند مثلا صفت علم در عین علم عالم چنانکه
 عین علم چنانکه است و در عین علم عالم کلیات عین علم کلیات و در عین علم سلبی و انتقایی عین علم سلبی و انتقایی
 و در عین علم ذاتی و وجودی عین علم ذاتی و وجودی و عین علم وجودی و عین علم وجودی و عین علم وجودی و عین علم وجودی

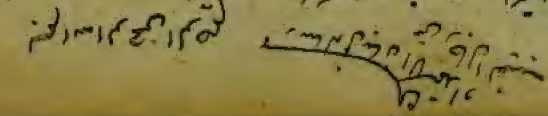
عین علمیت که لا یتکمال علی الاشیان است و علی هذا القیاس سائر الصفات **و باعیه** ای ذاتی در ذات اعیان
 او شئ خود صفاتشان متوالی و صفت خود ذات مطلق نیست در عین مظاهر از متباعد عاری **لاشع**
 حقیقت هستی ذاتی حقیقت هستی سبحانه و تعالی و شیوه و نسب و اعتبارات آن صفات او اظهار او
 می خورد شئ را مستقیما بنده نسب و الاعتبار نظر و تأثیر او و مقتضای ظاهر شئ می باشد علی هذا الظاهر انما
و باعیه خود را استخوان ذاتی آن پرده نشینی شد جلوه ده آن مظاهر دینی و دینی زین کثرت که کثرت ای طلبکار
 ذات و صفت و فعل و اثر چیست بر عین **لاشع** کلام شیخ رحمه الله علیه در بعضی مواضع ضروری است که
 وجود اعیان مکانات و کالات تا بعد از وجود را مضاف بحقیقت حقی است سبحانه و تعالی و در بعضی مواضع دیگر شش
 الخیر معاد بحقیقت حقی است سبحانه و تعالی اما صفت وجود است پس در واقع وجود از مقتضای اعیان است
 ترتیب میان این دو سخن است که حقیقت حقی است سبحانه و تعالی است یکی عینی علم که صفت غیر تعینی آن
 بنیض اندکی که اند و آن عبارت از ظهور حقیقت سبحانه و تعالی در علم وجودی شئ بهر اعیان و باقیات
 و استعداد ایشان و در عین شئها دی وجودی که معنی پیش و بنیض متدبیر و آن عبارت از ظهور وجود
 حقیقت سبحانه و تعالی منبسط با حکام و آثار اعیان ثابت و این عینی ثانی است بر عینی اول است و منطبق است می کالای
 را که عینی اول در باقیات و استعداد اعیان اندراج یافته **و باعیه** است خود توش بسته صد گونه که در **و باعیه**
 نصیب هر یکی داده عبادان خود نخستین از او بران این خود پسین راست است ابتدا پس اضاف وجود
 و کالات تا بعد از وجود را مضاف بحقیقت سبحانه و تعالی اعتبار جمیع تحلیلی است اضاف و خود بحقیقت و اضاف
 توابع آن با عیان با عیان عینی ثانی است زیرا که سبب می شود بر عینی ثانی الاضافه وجودی با عیان و اظهار الخیر اندراج
 یافته بود در امتیاز مقتضای عینی اول **و باعیه** شش سخن شکل و سبب و صفت که شد با عیان
 از آن جهت آن جمله مضاف است **و باعیه** و زوجه در مضاف است بحقیقت **لاشع** چنانکه صفت از عینی
 عبارات و مطلوب این اشارات تدبیر بود با حاطه خصوصیت حقیقت سبحانه و تعالی و سبب آن توابع
 در جمیع مراتب وجود تا سالکان الگاه و طالبان صاحب انبیا بهر شئ که در اینها هدهد حلال
 ذات او ظاهر میشوند و ظهور هر صفت از مظاهر کمال صفات او عیان می کند و آنچه مذکور شد در ادبی

ملحوظ

داده

این کتاب در کتابخانه مجلس شورای اسلامی تهران است و شماره ثبت آن ۱۳۰۰۰ است و شماره قفسه آن ۱۳۰۰۰ است و شماره ثبت آن ۱۳۰۰۰ است و شماره قفسه آن ۱۳۰۰۰ است

[A large, dense block of handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the historical or geographical narrative.]



بسم الله الرحمن الرحيم
 سرگشته شوی از دیده دل را بکش خوش نظری کن که درین دهر کن سار و گون جهان پیشه بهار بر سر شوریده من رفت چه دیدم
 و زین عشق ملاجی که نصیب بشر هیچ گاه نماند و در کوره آسوختم و بحر کراهت به لب نشد به امید که مگر فوق ز غمیدی بکنم زهر چشیدم
 بار که قصه منی فی جبر از روی محبت سوی طغی نظر و قسم افزود و جان و سر ز در نظرش با ختم او راه بسی باز پر و روم و دل ادا و پاکش
 غم و اندوه و الم غصه و بسج جوهر روان من از و دیدم و گفتم که مگر ترک کن درم بیار و به منی غم زده دلش بغزاید که هنوز شاه مدد طلبت چه اگر جوریدم
 اخرا لایح منی زار نظر کردم و دیدم که جهان و شمش می شد که یکم سر یاری و وفا عهد ندارد و جز از ناز و عنایتی که از و دیدم و این عشق کبریا
 از بنا کوش منی شیم بر او در که ریش است و دولت ریش کنم ایام عاشقی شود دیده خط است این به به فکر که تراز را به آزار کشم چنانکه ترشح کنایه این بزم شیم
 گفتم از لفظ الطیف و کرم کن زنی غم زده دل شده بر کرد که من طالب نیستم و شری چون تو فانی منی آن رو که ترا جوید و دم تابش متعاید تو بسیار
 ای رفیقان بخدا میل بخوان گفتم زین لیلی دل در زین بحر شکری باز بیند که نوازند سر عهد و وفا خاصه به سرای درم دوست که من دیدم از خلق شنیدم
 مدد کردم که در عشق و محبت به نور زرم بجا پیر شدم و رفیق این ناخلفان سیم و زرم رفت و جوی حاصل خود دیده نویدم به جز آه و فغان نشنیدم چه زاری
 شکر یا شکر که در آن تو را زاری به تو ای کاش و دوست اردت به ما آمد اگر تو کرد و به تو باقی درم به شکر این جاییه که به شکر تو این ناخلفان سیم و زرم
 معین غمیش دیدم

نگار ایوان شکر کاف کیوان برتر است
چون سلامت ماند از آماج نقد این همه
جست در تاب دگرین گشته خاک را
که نه از دسیم و نه از دانه نامش کوا
زن نه مردی کن دوست کرم بکشا که زر
کیه خا با باش به رفت یوم الحساب
عاشق بهمان شدی لاغز میانش کن زبذل
نیست سرخ از اصل کوسر سکه زر کویا
زر بود در جیب مال نیل او در جان بود
بگذر از دیرانی گیتی سلامت کرم نیست
هر کجا پنی در سنج و بر در حلقه
حرم کار موری باشد کرمی با او بکور
دریده در خوشی او لاد ز نارالب بنده
کرم باشد در خوشی ابر کن ز زر کار است باج
از ریاضت بجه حاجت که جویش با ضیعت
لب نیا لابند ایل ملت از حزان حزان
طامعان از بهر طمع پیش هر نفس سر نهند
با کین از بهر دانه می بر دسر زب کاه
نفع عام را اولیت آری دم خسو
هر کاسب و کار نیست میکند کار داشت
سافر راحت بود از کب بر کف آبله
فزع و ابدا از کلو کن که زمان سقری
هر کوا هم فر ساخت شہوت نیم خورل کو بقتل
سنگ و منظور نتوان ساختن کو غلبه دوست
شاهدان در طلب اعارض پر خط و خال
روزگار است تیره دستت حال دل بر بهرس
دست دهنه با راستان در قطع سستی طبع
باش در دین است از ترس تو حق که پای
نیک آموز از بهر از که ز خود از بهر عیب
یست قدر عالی و دون جز عجب از هنر

در جواب حضرت
خاتمه الایمان مولانا جامی

حکمت اندر پنج تن تدبیر عقل و جان است
کامل اقصی نیکانند از قطع امور
چون کنند امل صد طوفان طریق حکم کبر
با صودان لطف خوش باشد دل توان به آب
خوی نیکو کیر دان کر نیک یا بد تربیت
خوی نیکو از نیک طویران جو که در تعریف دهر
جست مرد تیره دل در صورت امل صفا
سر غفلت کند عقل بینی ز نقصان دلست
نفس حکمت دو جمل اندر جنبش باز ماند
دل گماهی را بحکم دیگری از روی جمال
سنگ را تخت کند ز امارت عقل غر دگشده
کوش حکمت کن طلب سینه دیده صورت پرست
نقش بیلو نسج انضیل روح شب است
خوش بود خوش غر صورت که باشد چون میر
کوس ناموس از زنی از جفا داخچ بر کرد
سوی صغ و دو که کرماند به صورت ناپسند
طعن بر کس خوش باشد که خبرین گو بود
کندن بنیاد دولت را بود سبیل عظیم
کرد و غنفس خواهی مال ملت بر کشای
نیت از مردی عجز دهر را کشین زبون
راه غلت جوی و غم می که چندین تمنا
جس نیل کنیدی از کوبه می شود عسوق اب
نمکنای است کامل است طالب را بلند
نایبندی کر رسد از یار روشن دل باک
دل پر در بهر فیض نوبه نو کر نخل فشک
کافری و ان نفس سر کش را که لازم یا پیش
ساز غصه است عزان باز که گشت از تخت
دلکن بازنه پوشان بد که جاسوس دلند
چاره در دفع خواطر صحبت پرست دبس
جان پر مرده ز فیض پر یابد راند سکا

خاتمه الایمان مولانا جامی

در جواب حضرت
خاتمه الایمان مولانا جامی

خاتمه الایمان مولانا جامی

بوی در دیشی نه اری خرقه پشیمان بود
در جوانی سنی کن کوشا خلل خلل خدای غل
نازید و در هوا با نفس نتواند غذا
عالم عالم مقام از بهر جر خواهد علوم
مفتی تر دامن از مستی نوازدهم خود
فلسفی از کج خلعت چون به طبری ده یافت
علم عالم منطق خدای رحال فلسفی
از به آخر کس می گفت غیر از اثر
اختیاری نیست او را اختیار از وی بر سر
جوید و ایچ جن مردم سر یک ایچا مضطر
نزد تو حیدت در دل مشغول را کحق
خلعت یونانیان بیخام نفس است و بهوا
نام کس عنوانه قال الله یا قال النبیت
نیت جز بوی بنی سوزی خدار بهر ترا
دست بکسل از شای او که دستور نشاست
صاحب عالم لای را به حاجت خط و لفظ
جامی اخست این نه شوار باغ رضوان دوزخ
در سواد خط انان از خلعت تحقیقیت
همچو بکر خضر و لغات از لطف طبع
ای بسا خواهر که با خواهر جو کرد جلوه
ایچا شکره الا سر او که سارم لقب این دانست
حق الا حار اگر بان کم ضم هم رواست
سال تارکش اگر دفع نویسم دور نیست
مر بود بجا چون آمد و مر ابیات ان

سجده انوار در جوی و جوی

اشک چشم هم سیم و جهره زردم ز ریت
نیت ز تکیه کن بر بود بر ذوق خشم و جهره ال
خلل یزدانی طلب کن سایه منکن کو بهای
از بدن کر منقری کم شد تکیه و دل قسار
عازمان درگاه و زان بر نسجندش بگاه
مر که زرا انگند این شد ز دست ظالمان
از موی علم میر دانش خشم و غضب
دل که مرد از معصیت کرم عشق از دی مجوی
سوزش عشق از کجا دارد کس کو بچو طفل
کر مسلمان تو بسند ای لغت میسکند
کر و وج روح خواهی بال عرفان بر کشای
در موی عشق او از نفس بگذر یک نفس
دخت دل بر دین کش از این موج خیز حادثات
باطن ارض بود زور و غاید جوی غیب
کر تو کج معرفت داری رفعت باک نیست
کردم در عشق داری دل بر از خون باریت
جانب ز ولده مویان با حقارت کم انگ
تکیه بر طاقت کن زیرا که که گشت شتری
کشتن نیست نباید که تو حق را طاسی
ذقم نیش نیست کو دانست نوش را سیج
جلل مطلق را باشد هیچ دران غیر سیج
سخت دل را بنده اودن هیچ نه مد فایده
مر که تن برود و دل را مرده بیند حاجت نیست
مست جابل انگه چون جو هر طرف دارد نیش
ناکس اندر می مردم چون رود با هوای بد
بنده ای پر سازد سنگدل را دیده تر
بای بر ذوق موانه سسکه که یارده نهاد
شد سلاج اولیا محبت بحر مشکدان
نیت در صورت که ارد در یاض ملک است
ز انکه ساکد کو چو که شدی بر در زنگ از دلش کرد باز روی برود مر چند رنگش اصغر است

سیرت الله چیست ز خود بردن شدن
 دل که شد تا یک فیض بر ساز و مصلی
 فرقه عقیان جو کشتی اشک هستم کن
 صدمه که اخوت بر باد از روی زمین
 بای بر فرق هوای بس کسایر اندکوی
 زان بر اید مو بر و تا دور دارد چشم بد
 یک شود از سر بدی و ز طمع بد کویان ترس
 جاهل از عالم اگر دوری گزیند عینیت
 به حفظ شاه دل از کوشیطان شیرتان
 از شر اراهل شر این نیست اهل هنر
 به بطلان کن زیر اجدای بر کش
 از سموم قهرای کاید از جان فتنه
 شهنوت ایمان برد و غرت چرخ و دزدی بول
 لذت شهنوت یکی دم بعد از آن سوز ندیم
 زاده دهری توای فرزند دل بردی نیست
 خون ز تان که خورس که خویش بجز و سازد
 از خوشان مجذوب هستی کرم دل دم دم
 بشت خود را زود بخت چرخه انوار بخت
 مرد حق که کشت از سلطان بی روی گشت
 که سوس خودی دیر از محلی بود
 هر که ز بیم و ز مردم نظر افکند زود
 که خوکوش و کن ز در مسکن ده از آنکه
 خویش را مژدهش دده بافت مغفول شوی
 عیب خود را کس نبیند ز آنکه او از پس
 سود ندید فی کون از کمال دیگران
 ترک دنیا هر که کرد اسود از جور جهان
 تا خود میدان پاک کردی و نمایی راستی
 بند گوید عالم دوز در جهالت چون قلم
 بی عمل عالم بود چون کور کور ارد جبراع
 شیخ ذراق ریاست به افسوس فرقه بین
 چون فتنه اند و فتنه است مانده کا کشتی
 خوش و در صفت طاعت بردان صدمه

ملک دین بادت ردال یاسین را نگو
 کج خلق طلب از کج قارونت چه فیض
 چون سکندر را حکیمی فلسفی به رهنمون
 با همه حکمت پنج طالعش باشد چه کس
 اختیار دین نیست اما پنج را مجوز و اختیار
 ملکه دین و اساس آبادان که تن ویران شود
 چون حیاه این صدایش از هنر و کفایت
 با طالع خشک و دوزخ تر بکنش از آنکه
 لیک شاه کور و حسد به انکار کمال
 رستم فیض ز بخش چون مراد دل رسید
 منبع الانهار که بخش نیم را رواست
 شرم زهرت برو شوی ولی بردوستان
 کو تراخت فکر بکر من عیشش کمن
 نیست حد من که گویم اینچنین شرفی دیگر
 خضر و عطار و جامی با صیانت همه بمانند
 یارب از دریای دولت قطره بروی رسان

بالله یا عقیبا یا نقبا یا نجبا یا ابعلا یا افتاد اغثنی

123
 9

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين الصالح والسلام على خير خلقه محمد وآله اجمعين **اما بعد** بدان اید که الله
بروح القدس که هر لفظی بر لسان اهل صوفیه جاری گشته است از هر نطقی باستفاده معنی خواسته اند
که مخصوص است تا خورده بنیان دقایق اصطلاحات کلام متصوفه بقدر افهام خود از معانی مترادفه را
ایشان مستفید شوند و خبردار گردند از آنکه الله تعالی که توفیق رفیق باشد دست گویند و قدرت خواهند
دستار گویند کبر خواهند گویند و پستی خواهند در گویند و توبه خواهند چوب گویند حق تعالی خواهند
کرشم گویند و تجلی الهی خواهند غمره گویند و جذبه الهی خواهند بوسه گویند و وصلت خواهند
جامه گویند و تن خواهند بندگی گویند عبارت خواهند از ادبی گویند و معرفت خواهند آینه گویند
دل خواهند طهارت گویند و ترک خواهند نماز گویند و وصلت خواهند مشغول گویند و حق تعالی
خواهند جو گویند و تن خواهند آب گویند و جان خواهند اشته گویند و وصال خواهند
دورخ گویند و فراق خواهند طوبی گویند و تن خواهند جوش گویند و دل خواهند جمال
گویند و آدم خواهند جلال گویند و ابدی خواهند مسجده قضا گویند و دل خواهند غیب گویند
و باطن خواهند شهادت گویند و ظاهر خواهند نور گویند و معرفت خواهند ظلمت گویند و بشریت
خواهند مطلوب گویند و حق خواهند مرکب گویند و تن خواهند سوار گویند و جان خواهند
موی گویند و عارف خواهند عضا گویند و معرفت خواهند میدان گویند و عالم خواهند کوی
گویند و تن خواهند جوکان گویند و جان خواهند صاحب جوکان گویند و حق تعالی خواهند
مغز گویند و تحقیق خواهند پوست گویند و تقلید خواهند عرش گویند و دل خواهند
کوی

کلام گویند و سخن خواهند جبرائیل گویند و عقل خواهند بهار گویند و باطن عارف
خواهند سبزه گویند و معارف خواهند زمستان گویند و باطن جاهل خواهند
بپردی گویند و جهل خواهند کعبه گویند و دل خواهند کفر گویند و پنهانی حق خواهند
ایمان گویند و پیدایش حق خواهند جنگ گویند و تن خواهند جنگی گویند و جان خواهند
نوا گویند و نطق خواهند تو اکثر گویند و شیخ خواهند و کدا گویند و مرید خواهند
لباس گویند و تن خواهند مراد گویند و حق تعالی خواهند کشتی گویند و تن خواهند
آب گویند و جان خواهند جام گویند و دل خواهند بیک گویند و شرک خواهند یقین گویند
و توحید خواهند امروز گویند و حیات خواهند فردا گویند و رحمت خواهند شمع گویند
و معرفت خواهند شمع دان گویند و دل خواهند مقصود گویند و حق تعالی خواهند معرفت
و عالم ملک خواهند شب گویند و عالم ملکوت خواهند صبح گویند و طلوع انوار آفتاب
خواهند عیسی گویند و محقق خواهند مرده گویند و مقلد خواهند معجزه گویند و معرفت خواهند
بیت الله گویند و دل خواهند بوستان گویند و باطن عارف خواهند کل گویند و معرفت خواهند
شورستان گویند و باطن جاهل خواهند بشوره گویند و جهل خواهند یار گویند و حق تعالی
خواهند صلح گویند و انبیا خواهند جنگ گویند و نفی خواهند غم گویند و محبت خواهند یاری
گویند فراغت خواهند گنج گویند و جان خواهند گنج نامه گویند و تن خواهند قفس گویند و تن
خواهند طوطی و بلبل گویند و جان خواهند بیماری گویند و تفرقه خواهند دستپا گویند
و حضور خواهند دوست گویند و حق تعالی خواهند بیت الحرام گویند و دل خواهند
شهر گویند و وجود خواهند باغ گویند و دل خواهند بسته و بادام گویند و میوه و خاقانی
خواهند

و زمین گویند و تن خواهند و آسمان گویند و دل جان خواهند آفتاب و موقت خواهند
سلطان گویند و حق تعالی خواهند عز این گویند و باطن خواهند صدق گویند و دل
خواهند جوهر گویند و معارف خواهند ازل گویند و ابد خواهند تن گویند عالم خواهند
جان گویند و آدم خواهند تخت گویند و دل خواهند پادشاه گویند و حق تعالی خواهند کسوت
و تن خواهند حجابات گویند و وفا خواهند زنا گویند و وفا خواهند کشتن گویند و باطن
عارف خواهند بنفشه گویند و نرگس گویند و معانی و حقایق خواهند خیارستان گویند باطن
خواهند خار گویند و جصل خواهند جانان گویند و حق تعالی خواهند کوه قاف گویند و تن
سرخ گویند و جان خواهند آتش گویند و موم گویند و عقل خواهند تیرا گویند و کسستن خواهند
تولا گویند و پیوستن خواهند بنوت گویند و اوامر طاهر خواهند و ولایت گویند و احوال
باطن خواهند پیر گویند و تن خواهند جوان گویند و جان خواهند کلنج گویند و دل جاهل خواهند
کلشن گویند و دل عارف خواهند نای گویند و تن خواهند نای گویند و جان خواهند
گویند و نطق خواهند بیت المعمور گویند و دل خواهند جانانه گویند و حق تعالی خواهند
و خلق خواهند آب گویند و حق خواهند بتخانه گویند و دل خواهند بت گویند و حق تعالی خواهند
یوسف گویند و جان خواهند حیات گویند و تن خواهند مصر جامع گویند و جامعیت وجود
اسطرلاب گویند و دل خواهند خلعت گویند و تن خواهند کلزار گویند و باطن خواهند سوسن
گویند و معارف خواهند سمن گویند و معانی خواهند سبیل گویند و حقایق خواهند شمشه گویند
و حق تعالی خواهند ملک گویند و اخفام معنوی خواهند بالیس و افهام صوری خواهند کوهستان
گویند و تن خواهند قطب گویند و جان خواهند نگار گویند و شمع خواهند و عاشق گویند و
گویند معدن گویند و وجود خواهند زر گویند و معارف خواهند یاقوت گویند و معانی خواهند
حل گویند

الصل گویند و حقایق خواهند و صوفی گویند و عارف خواهند سجاده گویند و ملکین خواهند
عبادت گویند و فکر خواهند حلوا گویند و معرفت خواهند دلبر گویند و حق خواهند شناسا
گویند و عالم خواهند بریکانه گویند و جاهل خواهند بیت المدرس گویند و دل خواهند فی شکر گویند
و دل خواهند نیل گویند و دل خواهند شکر گویند و معارف خواهند نباتات گویند و معانی خواهند
قند گویند و حقایق خواهند دلدار گویند و حق خواهند شراب خانه و میکره گویند و دل خواهند
شراب و می و باده گویند و معانی و معارف و حقایق خواهند قندچ و پیاله گویند و دهن خواهند
ساقی گویند و عارف خواهند سنگ گویند و وجود خواهند نایه گویند و معرفت خواهند راه
گویند و کثرت منزل گویند و وحدت خواهند سر گویند و تن خواهند ساربان گویند و جان خواهند
دلبر با گویند و حق خواهند باران گویند و نزول معارف خواهند سیل گویند و بیان خواهند
ازد با گویند و بهوای نفسانی خواهند دیر گویند و خیال و همی خواهند مطرب گویند و جان خواهند
دف گویند و تن خواهند صدا گویند و نطق خواهند خرمن گویند و باطن خواهند صدف گویند
و دل خواهند در گویند و معرفت خواهند دنواز گویند و حق تعالی خواهند قرب گویند و عالم خواهند
بعد گویند و جهل خواهند خرمن گویند و تن خواهند لوح محفوظ گویند و دماغ قلم گویند و زبان
هوس گویند و جان خواهند نوز گویند و معرفت خواهند سدره المنتهی گویند و مقام وحدت خواهند
سیسمان گویند و قابل خواهند مرغان گویند و کاهل خواهند دل افروز گویند و حق تعالی خواهند
خضر گویند و جان خواهند چشم گویند و دل خواهند آب حیات گویند و معرفت اند خواهند
ذات گویند و جان خواهند صفات گویند و تن خواهند لامکان گویند و مقام وحدت خواهند
غایت ازلی گویند و قابلیت ذاتی خواهند عکسار گویند و حق تعالی خواهند معدن گویند و
خواهند دجال گویند و مشرک خواهند قیامت گویند و ظهور حقیقت خواهند پل صراط گویند
و فهم باریک خواهند ترازو گویند و ذهن راست خواهند و الله اعلم بالصواب

قفتانه طغونی لکری کبدر مکی بیان ایلم

صوبہ

[illegible]

